

تاریخ یک ماشین خود کار و بی راننده نیست و به تنهایی استقلال ندارد،
بلکه تاریخ همان خواهد شد که ما می خواهیم.

ژان پل سارتر

«بستر تاریخی این اثر واقعی بوده و داستان ما از دل حوادث اتفاق
افتاده بیرون آمده است. بسیاری از اسامی واقعی هستند اما به اقتضای
داستان، شخصیت های خیالی نیز نقش آفرینی می کنند. برای ثبت این اثر
بیش از هفتصد سند تاریخی و ده ها جلد کتاب تورق شده است.»



پانزدهم بهمن ماه هزار و سیصد و بیست و هفت / جمعه

دلنگ دلنگ! دلنگ دلنگ!

همزمان با صدای آویزهای سردر ورودی خیاطخانه "لموند" سرم را بالا بردم. عاشق صدای بمشان بودم. همین صدای مجموعه چوب‌های استوانه‌ای کوتاه و بلند توخالی که وقتی نوار پهن بالایی در چوبی به آنها می‌خورد، با ریتمی ملایم گوش را نوازش می‌داد.

کفش‌های چرمی دست‌دوزم را از سنگفرش خیابان خلوت و سرمازده‌ی بعدازظهر جمعه جدا کردم و همان‌طور که چوب واکس‌خورده و براق کف‌پوش زیر پاهایم چرق‌چرق صدا می‌داد، پا به مزون گذاشتم.

پیش از هر چیز، گرمایی مطبوع روی گونه‌هایم نشست و بعد با نفسی عمیق، بوی غلیظ قهوه را به جان کشیدم. به نظر می‌رسید کسی پیش پایم جانانه از خودش پذیرایی کرده بود، هر چند حالا بدون آنکه از کسی خبری باشد، فقط سکوت بود و بوی قهوه‌ی نو و ترق‌ترقی که هر چند ثانیه یک‌بار از دیواره‌ی گداخته‌ی بخاری نفتی به گوش می‌رسید.

با احتیاط طوری که نوک پاشنه‌ی کفشم لای درزهای کف‌پوش فرو نرود، چند

قدمی جابه‌جا شدم و دوباره با دست، در را باز و بسته کردم. این‌بار به عمد آن‌قدر صدای آویزها را کش دادم تا کسی از آن پشت و پناه پیدایش شود.

— موسیو؟! ... موسیو بُغزبان؟! کسی نیست؟! من برم؟

با ذوق چشم چرخاندم دورتادور مغازه‌ی پنجاه‌متری که با نهایت سلیقه چیده شده بود. اینجا چیزی داشت که از همان بچگی شیفته‌اش بودم. شیفته این قاب‌عکس‌های ریز و درشت پراکنده روی کاغذدیواری‌های کرم‌شکل‌اتی یا شاید پرده‌های توری نباتی‌رنگی که از کمر جمع شده بودند و رگه‌های باریک نور را روی صندلی‌های چوبی پایه‌کوتاه مدل لهستانی پخش می‌کردند.

با زیرصدای ملایم آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد، نگاهم را از طاقه پارچه‌های اغلای چیده شده‌ی روی هم گرفتم و دوباره دهان باز کردم تا صدا بزنم که شنیدم: اومدم! اومدم!

با صدای ریز و کش‌دار آنا در را آرام هل دادم و بی‌صدا آن را بستم. چند لحظه بعد دخترک لاغراندام، درحالی‌که به سختی با انگشت‌دانه‌ی چرمی روی انگشت اشاره، نخ‌های آویزان به لباسش را جمع‌وجور می‌کرد، از یکی از اتاق‌های پشتی خیاط‌خانه پیدایش شد. اگرچه سعی می‌کرد به زور لبخندی روی لب‌های بی‌رنگ و باریکش بنشانند؛ اما همچنان رنگ‌پریده و آشفته به نظر می‌رسید. درست مثل همیشه! انگار که متوجه سنگینی نگاهم روی موهای بور و ژولیده‌اش شده باشد، سعی کرد با دست کمی به آن‌همه آشفستگی سامان بدهد.

— خوش اومدید! بفرمایید!

کیف بندکوتاهم را روی یکی از صندلی‌ها گذاشتم و طرف آنا چرخیدم که برای گرفتن پالتو، دستش را دراز کرده بود. با درآوردن پالتو، سرما به تنم نشست. دست‌هایم را ضربدری روی سینه جمع کردم و سمت بخاری کشیده شدم که با آخرین توان در حال سوختن بود. زیر هُرم گرمایی که به صورتم می‌خورد، همان‌طور که زیرچشمی به حرکات آهسته و بی‌رمق آنا نگاه می‌کردم، گفتم: فقط نگو که موسیو نیست! به خدا این‌همه راه رو...

— هستم خانم کوچیکه! هستم!

هر دو همزمان سمت فضای نیم‌دایره‌ای ته مغازه برگشتیم. همان جایی که اول سروکله‌ی شکم گرد و برجسته‌ی موسیو که دوبنده‌ی طوسی شلوارش را مثل کمان از دو طرف سمت بیرون منحرف کرده بود، پیدا شد و بعد صورت خندان و چاق و چله‌اش.

— بونژور مادمازل!... چه عجب از این طرف‌ها!... دیگه کار ما رسیده به پیغام و پاسغام؟!

مثل همیشه اولین واکنشم به لهجی غلیظ و شکسته شکسته حرف زدن‌های موسیو، لبخندی کش آمده روی لب‌هایم بود. جای مامان ملوک و پوران خالی که اگر سرخک سعید زمین‌گیرشان نکرده بود، مثل هر باری که با هم می‌آمدیم، کلی می‌خندیدیم و همگی سر به سر موسیو می‌گذاشتیم!

دست‌های نیمه گرم را از سینه جدا کردم و لبخندزنان جواب دادم: گرفتارم موسیو!... بدجور گرفتارم!... الانم اگه اصرارهای عمه‌خانم نبود نمی‌اومدم! پیغامتون رو دیشب رسوند و گفت که اولتیماتوم دادید امروز نیام دیگه این دور و برا پیدام نشه!

موسیو کنار بخاری زانو زد تا حرارتش را تنظیم کند. از همان بالا می‌دیدم که چطور انعکاس شعله‌های آتش، گونه‌های برجسته و سرخش را درخشان‌تر کرده بود. سری تکان داد و گفت: آخر دنیا شده والا!... یعنی چی گرفتارم دخترجون؟ مگه دختر به جوونی و زیبایی تو باید بدونه گرفتاری یعنی چی؟ تو الان باید روی ابرها سیر کنی! ناز و کرشمه‌ت دل عالم رو بیره... دلبری کنی... شهر رو به هم بریزی... اصلاً مگه عروسی نزدیک نیست؟ پس کو اون شادومادی که وصف عاشقیتون گوش فلک رو کر کرده؟... آنا یه قهوه بیار واسه مادمازل. هنوز داره از سرما می‌لرزه!

سنگینی وزنش را انداخت روی صندلی کناری و هن‌هن‌کنان هیکل درشتش را از بخاری جدا کرد. زیرچشمی از پس عینک طلایی گردی که کاملاً به صورت تپلی‌اش می‌آمد، موشکافانه نگاهی به گونه‌های رنگ گرفته‌ام انداخت و گفت: دکتر افشار چگونه؟ کم پیدااست! خبری ازش نیست!

خیلی دور نشدم از بخاری. روی یکی از همان صندلی‌های پایه‌کوتاه نشستم و

گفتم: آقا جونم این روزها خیلی گرفتاره! می‌دونید که... یه پاش مطبه یه پاش مجلس! با این اوضاعی هم که راه افتاده هر شب یا میتینگ دعوتی، یا خودش سخنرانی داره یا تا دیروقت گیر مریض خونه‌ست! به قول مامان، سیاست همچین از سر و کول زندگی مون رفته بالا که شب و روز کاری نداریم الا بحث و جدل و حرص و جوش سر اینکه کی می‌آد تو قدرت و اونی رو که اومده کی برمی‌دارن! اصولاً خبر دارید که... هیشکی تو این مملکت موندنی نیست!

موسیو از روی میز کوتاه جلوی صندلی‌ها، یکی از ژورنال‌ها را بیرون کشید. داد دستم و خم شد روی الگویی که به پارچه‌ی سوزن زده بود.

— گور بابای اولی و آخری سیاست! به هر کی بگی ده تا نخست‌وزیر داشتیم تو چهار سال، می‌خنده بهمون! مگه حکیمی چند روز نخست‌وزیر بود؟ دو نوبت شد روی هم به چهار ماه هم نکشید! یا اون یکی حکمت... همه‌ش ده روز بود سر کار! من سکوت کردم و او همچنان که از زیر عینک پنسی نگاهم می‌کرد، ادامه داد: کیه که ندونه هر چی نفاقه زیر سر این عروس هزار داماده! همین نفت کوفتی! یکی دیگه داره می‌بره و می‌چاپه و می‌خوره و این‌ور مردم بی‌نوا، خیرون و بی‌صاحب افتادن به جون هم دنبال کف دست نون! روزی نیست که تو مجلس دعوا نباشه و شبی نیست که شب‌نامه و اعلامیه نندازن زیر این در. صبح خود من چهار تا شو انداختم تو همین بخاری!

آنا انگار که روزی ده بار این حرف‌های تکراری را شنیده باشد، بی‌اعتنا به صورت برافروخته‌ی بغوزیان، فنجان کوچک قهوه را گذاشت روی میز و آهسته پرسید: چند تا لباس داشتید؟

مثل همیشه با بوی قهوه از خود بی‌خود شدم. بی‌خیال سفارش‌های مامان که همیشه تأکید داشت بلافاصله بعد از پذیرایی دست‌درازی نکنیم، لبه‌ی انحنادار فنجان را به بینی‌ام نزدیک کردم و همان‌طور که با نفسی عمیق عطر قهوه را به شامه‌ام می‌کشیدم، جواب دادم: سه تا کت و دامن با دو تا پیراهن. یه شنل هم قرار بود برام بُرش بزنین...

موسیو متر خیاطی را از دور گردنش باز کرد و پرید وسط حرفم: من بهت گفته

بودم آگه فلانل‌هایی که سفارش دادم برسه دستم، برات بُرش می‌زنم؛ اما اوضاع رو که می‌بینی. بازار پارچه خیلی قاراشمیش شده. یعنی راستش رو بخوای کلاً تو این کشور هر چیزی یا صاحب نداره یا صد تا آقابالاسر سرش نشسته. این بار هم نخواستن پارچه رو بی‌نصیب بذارن!

از پشت میز بُرش دور زد و لباس‌های پر از کوک و سوزن را از دست‌آنا گرفت. با دقت نگاهشان کرد و رو به من که با آرامش قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کردم، گفت: قهوه‌تو خوردی پاشو برو تو اتاق پرو. کمکم خواستی بگو آنا بیاد.

به سختی از فنجان قهوه‌ام دل‌کندم. بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. لباس‌ها را دستم داد، بی‌مقدمه با دست سرشانه‌ام را برگرداند و همان‌طور که با متر پشت‌شانه‌هایم را اندازه می‌زد، زیر لب غرغرکنان گفت: پس چرا داری روز به روز آب می‌ری؟ بگم که بدونی چهارتا استخون و یه پوست بی‌پیه و گوشت، پسند هیچ دومی نیست! اصلاً عروسی کی هست؟

نگاهم را دزدیدم تا برق نگاهم را نبیند و آهسته‌تر از قبل جواب دادم: آخر تابستون... هنوز خیلی مونده!

مجال نداد نفس تازه کنم، چرخ‌های زد، لباس‌ها را دستم داد و گفت: فکر می‌کنی خیلی مونده...

بعد همان‌طور که دوباره سر الگو برمی‌گشت، ادامه داد: بردار اون ژورنال بزرگه رو بشین سر فرصت یه نگاهی به لباس‌هاش بنداز. تازه دو سه روزه رسیده دستم. اون قدر جدید که خود مادمازل‌های فرانسوی هم ندیدنش! فقط...

انگشت اشاره‌اش را چرخاند جلوی صورتم و جدی‌تر از قبل گفت: فقط زود انتخاب کن و سفارش بده! هیشکی ندونه من که خبر دارم شما افشارها چه قدر ایرادگیر و بدقلقید! حالا باز ملوک‌خانم از شما دخترها بهتره اما وای وای از اون پوران! اون می‌آد به آنا سپردم بگه بغورزیان اصلاً نیست!

خواهرم با آن ابروهای کمانی و لب‌های همیشه‌ی خدا ورچیده‌اش، نشست جلوی چشمم. حق با موسیو بود! پوران همیشه شاکی از همه چیز، بعضی وقت‌ها برای خود ما هم غیرقابل‌تحمل می‌شد چه برسد به غریبه‌ها!

موسیو آخرین اتمام حجتش را هم کرد و با اخم سوزن زدن روی لباس نیمه‌کاره را از سر گرفت.

— از حالا بگم بعداً دلخوری پیش نیاد، چون همه می‌دونن من آدم دم آخر نیستم. اگه دیر انتخاب کردی دیگه پیش من نیا. ببر لباس عروسیت رو بده همون زری خیاط گود عرب‌ها برات بدوزه که لباس هاش با کیسه‌ی چین دار فرقی نداره. بعدشم نیا اینجا به گریه و زاری!

این بار بلندتر خندیدم. هر وقت عصبانی می‌شد هم صدایش می‌لرزید هم کلمات را زیر لهجی غلیظ ارمنی بیشتر می‌کشید. آنا در اتاق پرو را باز کرد و هر دو دوباره زدیم زیر خنده!



از کنار پرده‌های حریر که کمی بوی خاک می‌دادند، نگاهم را در طول خیابان خلوت سر دادم... به تک و توک رهگذرانی که رد می‌شدند و دو سه ماشینی که لخلخ‌کنان، بوق بلندشان هرازگاهی سکوت خیابان را به هم می‌زد. کرکره‌ی مغازه‌ها پایین بود و طبق معمول تمام جمعه‌ها، فقط کفاشی معروف سرکیسیان و دو سه تا کافه‌ی ارمنی باز بودند. چه انتظاری داشتم برای یک بعدازظهر کسل زمستانی، آن هم جمعه؟!

آن قدر روی نوک پا بلند شدم و سر کج کردم تا بالاخره توانستم هیکل خمیده و تکیده‌ی آقارحمان را بینم که تکیه زده بود به بنز سیاه بابا و داشت با لذت هرچه‌تمام‌تر سیگار اشنو می‌کشید. بابا قدغن کرده بود وقتی هر کدام از ما سوار ماشین بودیم، دود علف به خوردمان بدهد و حالا داشت از غیبت من بیشترین استفاده را می‌برد.

ژورنال را از روی میز برداشتم و گفتم: موسیو من این دو تا رو با خودم می‌برم. یه دو روز دستمون باشه، بعد می‌دم پس بیارن براتون.

موسیو با تأمل، هیکل فربه‌اش را روی صندلی تکان داد و گفت: ببر دخترم! ببر اما

زود پریدخت! این برای بار صدم! نذار واسه هفته آخر. منم آگه تو این مدت پارچه‌ی
اعلای ابریشمی سفید شیری خورد به پُستم، برات نگه می‌دارم. تو نمی‌خواد نگران
پارچه باشی.

پالتویم را از دست آنا گرفتم و رو به او که کیف به دست منتظرم بود لبخند زدم،
هر چند با صدای گنگ هیاهوی چند نفر و فریادی که از دور خیابان را پُر کرده بود،
لبخند روی لب‌هایمان ماسید. ابتدا صداها مبهم بود. چیزی شبیه دعوایی خیابانی یا
شاید دست به یقه شدن اراذل و اوباش که این روزها دیدنش خیلی جای تعجب
نداشت؛ اما بعد صداها آن قدری بلند شد که من و آنا را طرف پنجره کشاند و موسیو
را از صندلی‌اش جدا کرد.


حالا دیگر به‌طور کامل هیاهو شده بود و صدای گرومپ‌گرومپ پاهای مردمی که
سمت خیابان شاه می‌دویدند، رخوت نیمروزی خیابان خلوت را از سرش پراند.
مردها هراسان و دوان‌دوان کلاه‌هایشان را با دست نگه داشته بودند تا هنگام دویدن
از سر نیفتد و تک و توک خانم‌هایی هم که در شلوغی به یک‌باره گیر افتاده بودند، با
گام‌هایی بلند، سینه‌کش دیوار حرکت می‌کردند تا از تنه خوردن در امان بمانند.
موسیو همان‌طور که نگران و با گام‌های بلند طرف در می‌رفت، زیر لب غرغرکنان
گفت: خدا به خیر کنه! باز چی شده دیگه؟

در مغازه که باز شد، دوباره صدای دلنگ‌دلنگ آویز، نگاهم را طرف خودش کشید.
میان سوز سردی که به صورتمان می‌خورد، من و آنا شانه به شانه‌ی هم پشت موسیو
راه افتادیم و در همان پیاده‌روی جلوی مغازه، پشت هیکل تنومندش سنگر گرفتیم.
دست‌هایم را دور بازوهایم حلقه زدم و با چشم‌های گرد شده، حاج و واج خیابانی
ماندم که انگار به خلوتی‌اش صاعقه زده بودند. نگاهم به صاحب بساط باقالی فروش
بود که تا همین یک ربع پیش مگس می‌پراند و حالا داشت گاری‌اش را به سختی
در پستوی تو رفته‌ی حجره‌ی فرش‌فروشی می‌چپاند. دلم می‌خواست کسی صدای
بلند و وحشت‌زده‌ی گریه‌ی بچه‌ای که بی‌وقفه در ته خیابان نعره می‌کشید خفه
می‌کرد.

همان‌طور که مراقب بودم کمتر تنه بنخورم، همزمان حواسم هم پی‌آقا رحمان بود

که نمی‌توانست از میان جمعیتی که به سر می‌کوبیدند و ماشین‌هایی که در چشم برهم‌زدنی بین شلوغی گیر افتاده بودند، راهی سمت ما باز کند.
 با فشار دست آن‌ا، توجه‌ام به ماشینی جلب شد که دسته‌ای از ارادل کلاه‌مخملی و سبیل از بناگوش دررفته را با خودش میان جمعیت می‌برد. یک مشت مزدور عربده‌کش که پرسروصدا و رعب‌آور از جلوی چشم‌های بهت‌زده‌مان گذشتند. هنوز در بُهت آمادگی و حضور خلق‌الساعه این‌ها بودم که با تنه‌ای محکم به پهلویم، از جا پریدم. اخم‌هایم از تماس مردی که کلاه شاپو قهوه‌ای سر داشت، درهم رفت. مرتیکه... آمدم جوابش را بدهم که برگشت و میان آن بلبشو با پررویی چشمکی ضمیمه‌ی لبخندش کرد. آن‌ا به زبان ارمنی به مرد توپید و لبخند مرد شد خنده‌ای کریه!

بالاخره موسیو موفق شد از بین آن همه آدم هراسان، جلوی جوانک ریزجثه و لاغراندامی را بگیرد که کت نازک پاییزه‌ای به تن داشت و از او پرسید: چی شده جانم؟... پس چرا این مردم رَم کردن؟!
 چشم‌های جوانک پر از ترس بود و نگاهش دودو می‌زد. نفسش را به زحمت در سینه‌اش که بالا و پایین می‌شد، جا داد و نالید: ترور کردن! شاه رو تو دانشگاه تهران ترور کردن!

همان‌طور که دست‌های موسیو از روی بازوی مرد جوان سمت پایین سُر می‌خورد، بقیه‌ی حرف‌هایش میان هیاهوی جمعیت گم شد.
 با وحشت دو قدم عقب رفتم و دستم نشست روی سینه‌ام که زیر تپش‌های تند و بی‌امان می‌لرزید. با دست دیگر تکیه دادم به دیوار و هراسان و دل‌نگران زیر لب نالیدم: خدا به خیر کنه! تو کجایی عماد؟!


با صدای پر خنده‌ی فرامرز، سرم را از روی کتابی برداشتم که فردا امتحانش را داشتم. با شادی غیرقابل‌انکاری دست‌هایش را به هم کوبید و به پشتی مبل چسبید.

— خُب الحمدالله به خیر گذشت. اینم از بیانیه‌ی سلامتی اعلیحضرت! کی فکر شو می‌کرد ترور به این سنگینی با چند تا بخیه، ختم به خیر بشه؟! آقابزرگ تکه‌ای کاغذ گذاشت لای شاهنامه و کتاب را بست. وقتی عینکش را روی بینی سُر داد و از بالای آن نگاه چپی انداخت به برادرم که از غروب یک‌بند گوشش را چسبانده بود به رادیو، فهمیدم هوا حسابی پس است! با طمأنینه از جا بلند شد و در همان حین که عصازنان طرف گرامافون می‌رفت، غرغر از سر گرفت.

— ای داد! ای داد که دیگه هیچ امیدی به خیر و عافیت نیست! باید سر به کوه و بیابون برد.

فرامرز خودش را روی مبل کمی جلو کشید و این‌بار برخلاف حاضر جوانی همیشگی و خیره‌سری ذاتی‌اش، سعی کرد بند احترام کلام را به آب ندهد.

— آخه چرا کوه و بیابون آقابزرگ؟ چرا شما همیشه ساز مخالف می‌زنین؟ به قرآن موند به دلمون شما یه بار پای حرف ما مهر تأیید بکوبی!

آقابزرگ صفحه‌ی محبوبش را روی گرامافون گذاشت و سوزن را روی صفحه خواباند تا آخر جمله‌اش لابه‌لای تار استاد مرتضی نی‌داوود گم شود.

— آخه پسر جون! حرف خام و ناپخته که تأیید نداره! شماها کی می‌خواین بزرگ بشین؟! این همه دیدید و شنیدید، این همه سُرنا رو از سر گشادش زدن بس نیست؟ این همه سال دارم از مصائب این مملکت روضه می‌خونم واسه تون، هیچ تو گوشتون رفت؟ خوبه که هنوزم داریم از شمال و جنوب، تیپا و از چپ و راست توسری می‌خوریم... د بس نیست؟ بازم نشستید که بازی بخورید؟ پس کی می‌خواید بفهمید ما این همه تاوان دادیم تا شما نسل جدید به طرفه‌العینی با یه غوره سردیتون نکنه و با یه مویز گرمی!

سکوت و عقب‌نشینی فرامرز نشان می‌داد از بلندی و عصبانیت کلام آقابزرگ جا خورده است. آن قدری که با خوش‌خدمتی بلند شد و همان‌طور که زیر بازوی آقابزرگ را می‌گرفت تا چند قدم مانده به مبل بزرگ را که جایگاه همیشگی‌اش بود راحت‌تر طی کند، با لحنی نرم‌تر از قبل گفت: آخه بدبینی هم اندازه‌ای داره پدرجان!

یعنی شما می‌گی اعلیحضرت، مقام اول این مملکت، خودش با دست خودش اسلحه داده دست یکی و گفته پنج تا تیر شلیک کن طرف من و من خودم از طرف خودم به همه‌ی مردم قول می‌دم زنده بمونم؟ اومدیم یکی از همین‌ها می‌خورد به قلبش یا درست می‌نشست وسط پیشونیش. اون وقت باز می‌گفتید بازیه؟ این دفعه دیگه می‌خواستید به چی نسبتش بدید؟

این بار آقابزرگ کم‌طاقت شد! چشم گرد کرد و غران توپید: بازیه جان دلم! بازی! حالا کو تا تو بفهمی این سیاست بی‌پدر و مادر، نه شرف داره نه آیین! هیجان‌زده که می‌شد، می‌افتاد روی سرفه. انگار نفس کم می‌آورد وقت بیرون ریختن بغض‌های خفته در سینه‌اش! با صدای سرفه‌های خشکش، کتاب را بستم و بلند شدم تا استکانی چای بریزم. لرزش دست‌هایم ول‌کن نبود. امان از این دل‌شوره! — پسر جان! من نزدیک هشتاد سال از خدا عمر گرفتم. از وقتی چشم باز کردم تا همین حالا که این جماعت، یک از ده هم یادشون نمی‌آد مشروطه‌چی بود و چی شد که حالا از جنازه‌ش استخوان هم باقی نمونه، سرنوشت و زندگی‌م زیر چکمه‌های یه فوج مستبد لگدمال شده. این‌هایی که دارم می‌گم هیچ‌کدوم نقل قول نیست، یه کلاغ چهل کلاغ نیست! من همه‌ی این رنج‌ها رو به چشم دیدم! به چشم خودم! قحطی بزرگ رو دیدم، استبداد صغیر رو، به توپ بستن مجلس و ذبح شدن مشروطه رو، سر بُریدن میرزا و کودتای رضاخان رو... اون قدر پُلْتیک به خوردمون دادن، خدعه به سرمون آوردن و زیر پامونو خالی کردن که دیگه من به خودم هم اعتماد ندارم چه برسه به این... لاله‌الاله... پسر جون مشکل اساسی اینه که ماها چیزی یادمون نمی‌مونه. ما مردم بادیم! زیر طوفان اومدیم، آخرش هم زیر طوفان می‌ریم... فرامرز بی‌صبرانه سری تکان داد و گفت: اجازه بدین آقابزرگ...

دست بلند و چروکیده‌ی آقابزرگ جلوی حرف زدنش را گرفت. به زور صدایی صاف کرد و ادامه داد: اون قدر با فنداق تفنگ کوبیدن به سرمون، اون قدر زدن تخت سینه‌مون که بتمرگیم سر جا و حرف زیادی نزنیم و اون قدر گرسنگی دادن بهمون که دیگه جون برای فکر کردن نموند. مشروطه این بود؟ اینی که حضرات ازش دم می‌زنن؟ این قدر سخیف؟! این طور دم‌دستی؟! به خدای احد و واحد آگه مشروطه

این روز رو می‌دید، سرتاپای خودش رو به آتیش می‌کشید تا مبادا ننگ این روزها به اسمش سنجاق بخوره!

با سینی چای ایستادم بالاسر آقابزرگ و نگاهم ماند به گردنش. همیشه همین‌طور بود! هر وقت عصبانی می‌شد، هر وقت کسی را پیدا می‌کرد شریک تکه‌پاره کردن دل و روده‌ی سیاست، درست مثل حالا، رگ گردنش آبی‌تر از همیشه بیرون می‌زد. بابا هم همین رگ را داشت. حتی فرهاد با تمام بچگی‌اش موقع‌هایی که در بازی کم می‌آورد و دست به یقه می‌شد برای یک پاس اشتباه، همین رگش بیرون می‌زد. همین رگ و ریشه‌ای که من در فرامرز نمی‌دیدم.

آقابزرگ استکانی کمر باریک برداشت و همان‌طور که رنگ و لعابش را ورنانداز می‌کرد، با مهربانی گفت: پیر شی عروس خانم!

گرمای مطبوعی خزید زیر گونه‌ام. حتی در بدترین شرایط هم همیشه حساب من و نازدانه بودنم با همه‌ی نوه‌های آقابزرگ فرق داشت. هم حساب من... هم حساب عماد!

فرامرز، همچنان گره کور به ابرو انداخته بود و متفکر، بدون آنکه چیزی بگوید پررنگ‌ترین چای را برداشت و پشت‌بندش چند تا توت خشک را با هم پراند داخل دهانش.

— همین دیگه! مشکل ما جوون‌ها با شما قدیمی‌ها اینه که ما هر کار کنیم چیزی از حافظه‌تون پاک نمی‌شه! آخه شما چطور قنناق تفنگ ضدمشروطه و توپ بستن مجلس رو یادتونه اما خیلی راحت چشم می‌بندین رو این همه آزادی اجتماعی و سیاسی؟ خوبه اگه خونه‌نشین هم شدین، بازم سرتون تو بازاره. الان دیگه طوری شده من مرد گنده اسم خیلی از این حزب‌های من‌درآوردی که مثل علف از هر طرف سبز شدن نمی‌دونم، دیگه چه برسه به شاکله‌ی فکریشون. هر روز یه روزنامه! هر روز یه جنبش! هر روز یه کمپین! والله اگه اون چیزی که شما دیدید استبداد بوده، پس دیگه به چی می‌گید دموکراسی؟

با نگرانی نگاهی به ساعت شماطه‌دار روی کنسول انداختم. یک ربع به نُ شب را نشان می‌داد. هنوز نه خبری از بابا بود نه عماد!

صدای پوزخند آقابرگ لابه‌لای صدای قمرالملوک وزیری گم شد.
 — آخه شما جوون‌ها چه می‌فهمید دموکراسی چیه؟ دو تا الف‌بیچه راه افتادید تو
 خیابونا و چهار تا پلاکارد گرفتید دستتون و تو این کافه‌های شیک، دهن باز نشستید
 پای حرف این توده‌ای‌ها که شدن زالو و افتادن به مکیدن خون این مملکت. همین
 که گوشتون پر شده از اراجیف اون‌ها، فکر کردید مشکلات تموم شد و کشور شده
 گل و بلبل؟! یادتون رفته همین‌ها داشتن با نفت شمال چه کار می‌کردن؟ چطور قشون
 کشیده بودن و پا رو خرخره‌ی این مردم گذاشته بودن؟ من این روس‌های بی‌پدر و
 مادر رو می‌شناسم... کجا بودی باباجون وقتی که غائله‌ی جنگ خوابیده بود، متفقین
 رفته بودن پی کارشون اما این اراذل، ول‌کن چاپیدن‌هاشون نبودن؟ خواب بودید
 پسرم! خواب!

پوفی کردم و کتابی را که دوباره دست گرفته بودم به هم کوبیدم. حوصله‌ام را سر
 برده بودند! در واقع حوصله‌ی همه سر رفته بود از این سیاست‌زدگی لعنتی که از در
 و دیوار شهر و بالأخص خانه‌ی ما می‌بارید. شال قلاب‌بافی مامان را کشیدم روی
 شانه‌های فرهاد که دمر و همان‌طور افتاده روی دفتر کتاب مدرسه خوابش برده بود
 و با مهر دستی بر پیشانی‌اش کشیدم. عزیزکم! چه قدر زیبا بود و معصوم! درست مثل
 سیبی که از وسط با بابا نصف کرده باشند و شاید به همین دلیل این همه برایم عزیز
 بود این ته‌تغاری دردانه‌مان!

مامان‌ملوک گوشه‌ی در اتاق کار بابا را باز کرد و آهسته گفت: پریدخت! مادر یه
 کاسه آب تازه بیار! تب بیچه دوباره رفت بالا!

هنوز کامل نرفته، دوباره برگشت و زمزمه کرد: فقط خیلی خنک نباشه! به فرامرز
 بگو صدای اون گرامافون رو خفه کنه... سعید به زور داره می‌خوابه!

با اشاره‌ی فرامرز که سوزن گرامافون را از روی صفحه برمی‌داشت، سر جا ایستادم.
 نیم ساعتی می‌شد که حس کرده بودم حرف سر زبانش دارد و انگار واقعاً داشت.
 نزدیک شد و گفت: نمی‌خواد بری حیاط. بیرون سرده! من خودم می‌رم می‌آرم.
 فقط...

سرش را نزدیک‌تر آورد و همان‌طور که زیرچشمی کتاب خواندن آقابرگ را

می‌پایید، آهسته طوری که کسی نشنود، زیر گوشم زمزمه کرد: پریدخت تو رو به خدا هر جور که خودت می‌دونی عیال منو از اون اتاق بکش بیرون. سیما رو که می‌شناسی! وقتی بیفته رو دنده‌ی انجام دادن کاری، ول کن نیست و حالا هم چسبیده به پرستاری سعید که سرخک داره. می‌ترسم به بلایی بیاره سر خودش!

اخمی کردم و درحالی‌که سرم را به عقب می‌کشیدم، پرسیدم: وا؟! چه بلایی؟! زبونم لال، وبا و طاعون که نیست خدای نکرده. به سرخکه دیگه... تازه من و سیما بچه بودیم خودمون گرفتیم. آدم دو بار که سرخک نمی‌گیره!

فرامرز دستی به موهایش کشید و این‌بار کلافه‌تر از قبل غریب: د نمی‌فهمید! هیچ‌کدومتون نمی‌فهمید و از همه بدتر اون زن من که تا به بلایی سر خودش و اون... بقیه‌ی حرفش را که وسط راه قورت داد، چیزی در چشمانم برق خورد. حرف از دهان فرامرز مثل تیر از چله کمان بیرون افتاده بود و حالا هیچ‌جوره نمی‌توانست جمعش کند. سر کج کردم طرفش و با صدایی که از ذوق می‌لرزید، پرسیدم: فرامرز! آره؟! منو ببین! سیما حامله‌ست!؟

فرامرز بلافاصله دستش را گذاشت روی دهانم و با چشم‌های گشاد کرده و صدایی خفه گفت: هیس! زبون به کام بگیر! هیشکی نمی‌دونه پریدخت! درحالی‌که به سختی زیر دست‌هایی که محکم لب‌هایم را به هم دوخته بود، سر تکان می‌دادم، با حرکت چشم پرسیدم: یعنی چی؟!؟

دید زیادی دست و پا می‌زنم، صورتش را چسباند به صورتم و آهسته‌تر از قبل با لحنی هشدارگونه، شمرده‌شمرده گفت: جیغ و هوار نکن! فضولی هم موقوف!

سری تکان دادم و با احتیاط دستش را از روی صورتم برداشت. صدایم را خفه کردم پس گلو و با دلخوری پرسیدم: نامردا! من دارم عمه می‌شم و شماها هیچی نمی‌گید؟ چطور دلتون می‌آد؟ وای بر احوالت آگه مامان ملوک و آقاجون بفهمن!

چنگ انداخت به بازویم و من را کشید سمت دری که به ایوان بزرگ باز می‌شد. — هیس! تو رو به قرآن شر به پا نکن پریدخت! ما چیزی نگفتیم به هیچ‌کس چون آگه بفهمن، محاله بذارن سیما با این وضعیت با من بیاد آبادان. خاله‌طلعت رو که می‌شناسی. بفهمه سیما بعد از اون بچه انداختن پارسال، حالا بازم حامله‌ست، هر

جفتمون رو زنجیر می‌کنه به ستون‌های شمس‌العماره!

تمام عصبانیتیم را ریختم در صدایم و با حرص گفتم: خُب حق دارن به خدا! حق دارن که نگران دخترشون باشن. اتفاقاً اون‌ی که نمی‌فهمه تویی! تک‌دختر خاله رو داری برمی‌داری می‌بری غربت، فقط واسه خاطر اینکه به موقعیت شغلیت ضربه نخوره؟! نمی‌گی خون از دماغش بیاد چی باید جواب این قوم پرمدها رو بدی؟ خاله‌طلعت رو شناختی هنوز؟ داداش‌های سیما معرف حضورت نیستن؟! مگه پسر مقیمی یادت رفته سه ماه هم آبادان دووم نیاورد؟ تازه اون مرد بود و کم آورد، اون وقت تو می‌خوای زن حامله‌ی نازنازیت رو برداری ببری کمپ؟ وسط اون همه کارگر؟ تک و تنها؟ بی‌امکانات؟!

سکوت کرد و به جایش، چیزی آشنا که در نگاه برادرم می‌چرخید، خودش هزار حرف نگفته به زبان آورد. من این نگاه را می‌شناختم! نگاهی که پر بود از جاه‌طلبی، بلندپروازی و خودخواهی! درست مثل دفعات بی‌شماری که برای دفاع از داشته‌هایش، دور زدن این برق را در چشم‌هایش دیده بودم.

— تو شلوغش نکنی کسی نمی‌فهمه! در ضمن من هنوز اون قدر بی‌غیرت نشدم که بخوام زنمو ببرم کمپ. توی خود آبادان واسه‌ش خونه گرفتم و دندهم نرم و خودمم نوکرش می‌شم.

هنوز دهان باز نکرده بودم که با انگشت اشاره، مُهر «هیس» به لبانم زد و با چشم‌های گرد شده، ادامه داد: نگفته می‌دونم چی می‌خوای بگی... نگران تنها موندن سیما نباش! فکر اونم کردم!

زیر نگاه‌های خیره‌ی من، با اخم صورتش را برگرداند و آهسته‌تر از قبل گفت: چند ماه اول شوکت رو با خودمون می‌بریم تا بعدش از زن‌های محلی اونجا یکی رو وردست سیما پیدا کنم.

صدای بلند مامان مجالی برای واکنش نداد.

— پریدخت! پس چی شد این کاسه‌ی آب؟! بچه داره می‌سوزه!

چشم‌غره‌ی غلیظی رفتم به فرامرز و در همان حین که در رو به ایوان را باز می‌کردم، گفتم: تو آخرش با این زیاده‌خواهیات کار می‌دی دست خودت و ما. هم

خودت رو بدبخت می کنی هم ما رو!... به خدا من از همین حالا دارم اون روز رو می بینم!

دو قدم نرفته برگشتم و لابه لای خشمی که از بین لب های به هم دوخته ام بیرون می زد، گفتم: برای شوکت هم خواب دیدی خیر باشه!



عمه جهان داشت روی آقابزرگ را می بوسید که مامان خسته و متلاشی از اتاق بیرون آمد. دو شب پا به پای بی قراری های سعید بیدار ماندن، نه برایش رنگ به رخسار گذاشته بود و نه جانی به دست و پا، اما همچنان با وجود تمام بی خوابی ها و خستگی ها، زیبا بود و برازنده! همان طور که دکمه های درشت ژاکت اناری رنگی را می بست که عاشق پیچ های درشت روی آستین و سریقه اش بودم، با عمه و عاطفه روبوسی کرد و همگی با روی باز از چای تازه دمی که جلوی رویشان گرفتم، استقبال کردند.

— بچه چگونه؟ آرام شد؟

مامان دستی به موهای کوتاه خوش حالتش کشید و جواب داد: طفلکم هنوز حرف که حالیش نیست. زبونم باز نکرده که بتونه دردشو بگه. اون ناله زده و پوران گریه کرده.

— خُب مگه شمس الدین ضمادی، جوشونده ای چیزی نداد بمالین به تن بچه؟

سوزش اون دونه ها هلاک می کنه طفل معصوم رو!

— داد بنده خدا... اگه اون ضماد نبود که گریه اش بند نمی اومد؛ اما از اون بدتر پورانه! هر چی می گم مادر... بچه ای آدمیزاد با درد و مرض بزرگ می شه، آخه یه سرخک که دیگه این طور پرپر زدن نداره، مگه حرف به گوشش می ره؟ برو ببین چطور دوتا شون بعد دو روز بی خوابی، تو بغل هم افتادن یه گوشه ای!

عمه جهان سینه ریز یاقوتش را روی گردن چرخاند تا صاف شود و درحالی که لب و گوشه ی چشم هایش از داغی چای با هم جمع شده بود، گفت:

— مادره دیگه ملوک! مگه ما نبودیم؟ یادت رفته عماد دیفتیری گرفته بود داشت از دستم می‌رفت؟ بچه‌م به همین سن و سال سعید بود. دو سال هم نداشت... اسم عماد که آمد دلم هُری ریخت پایین. مامان انگار که تازه یادش به عماد افتاده باشد، سمت سالن اصلی و مبلی که آقابزرگ روی آن لم داده بود و همچنان با دقت شاهنامه می‌خواند، سر کج کرد و پرسید: پس عماد کو؟! همان‌طور که آشفته‌حال ظرف باقلوا را جلوی عمه می‌گذاشتم، زیر لب جواب دادم: نیومده هنوز!

و همزمان با زمزمه‌ی من، سر آقابزرگ از روی کتاب جدا شد.

— جهان بانو! عماد کجاست؟!

همه از حساسیت عجیب و غریب آقابزرگ به عماد خبر داشتیم. بی‌هیچ چک و چانه‌ای دردانه‌ی آقابزرگ بود و جانش به جان او وصل! نه تنها او که جان همه‌ی ما به جان عماد گره خورده بود و از همه بیشتر من که دلم را بست زده بودم به مهربانی وجودش.

عمه مدبرانه سعی کرد هیچ لرزشی در صدایش نباشد. کمی خم شد سمت آقابزرگ و با همان خونسردی ذاتی همیشگی که همه به آن غبطه می‌خوردیم جواب داد: دلواپس عزیز کرده‌ت نباش آقاجون. شازده رفته پیش احسان. بچه‌ها امتحان دارن و قرار گذاشتن با هم درس بخونن.

با هوشمندی حرف را گرداند طرف من و پرسید: تو هم همین‌طور دیگه پریدخت؟ عماد می‌گفت تو هم امتحان داری!

چیزی در سرم مثل آونگ تکان خورد. پس بی‌خود نبود این همه خونسردی و دل‌گندگی عمه‌خانم! خبر نداشت که عماد و احسان قبل از نشستن سر درس و کتاب، قرار بود یک سر بروند دانشگاه تهران و سرکی بکشند به جشن سالانه‌ی افتتاح دانشکده حقوق، بی‌آنکه بدانند قرار است درست پیش رویشان به جان شاه سوءقصد شود!

به زور سر منگم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و آهسته گفتم: دارم... منم فردا امتحان فنون ادبی دارم.

آقابزرگ دوباره افتاد به سرفه.

— می‌سپردی یه امشبه رو راه نیفته تو خیابونا. حکومت نظامیه! می‌گیرن بچه رو می‌برن جایی که عرب نی انداخت!
و پشت‌بندش زیر لب فحشی داد که حتی نصفه‌نیمه شنیدنش هم گونه‌ام را داغ کرد!

با باز شدن در، همگی ناخودآگاه سمت ورودی پنج‌دري چرخیدیم. شوکت بود که لنگ‌لنگان و با کاسه‌ای بزرگ از انار دان شده و کاسه‌های انارخوری وارد می‌شد.
— تصدقت مادر! بیا ببند این در رو. ای سیاه سرما بزنه! چه خبره این سوز و سرما؟!

پیر شده بود و پاهایش کج و معوج! از کنارم رد شد و سوز سرما از روی لباس‌های تنش خورد به گونه‌های داغ‌گرفته‌ام. آسمان سرخ‌سرخ بود و آبستن برف. پیش از بستن در، با بغض نگاهی انداختم به تضاد تاریکی حیاط بزرگ و سفیدی برف کهنه چند روز پیش که کنار باغچه کپه شده بودند و در دلم نالیدم: پس کجایی عماد؟!
مامان کاسه‌ی انار و رشته‌ی کلام را با هم دست گرفت و رو به من آشفته و پریشان پرسید: مگه شماها با هم نرفتید پیش بغوزیان؟ صبح که گفتم عماد باهات می‌آد.
سری تکان دادم و گفتم: چرا اومد! اولش خواستیم پیاده بریم تا لاله‌زار که آقارحمان گفت آقاجونم سفارش کرده پیاده نریم جایی. ما رو رسوند و عماد هم اومد تا دم خیاط‌خونه اما هر کار کردم با من تو نیومد. گفت امتحان داره و می‌ره پیش احسان اما نگفت شب بر نمی‌گرده. تازه قرار بود دو سه تا کتاب از چاپخونه برام بیاره.
عمه قاشقی انار دهان گذاشت و گفت: نگران نباشید! چه قدر دل‌نازکید شماها آخه! بچه‌م عاقل مردی شده واسه خودش! غروبی مصطفی شاگرد چاپخونه اومد دم خونه و پیغوم آورد گویا سفارش جدید رسیده براشون و عماد و احسان رفتن سر چاپ.
احتمالاً وقتی فهمیده حکومت‌نظامی شده، یا مونده همون‌جا یا رفته پیش احسان. خونه‌شون همه‌ش دو تا خیابون تا چاپخونه فاصله داره.

مامان شروع کرد به آیت‌الکرسی خواندن. آقابزرگ زنجیر طلایی ساعت جیبی‌اش را از جیب جلیقه بیرون کشید و همان‌طور که به ساعت نگاه می‌کرد، گفت: پیر بشه

این بچه که من بعید می بینم با این اوضاع و احوال، سر سالم دربیره. آخه پسر!... تو که خبر داری توی اون دانشگاه خراب شده، گاو پیشونی سفید هستی، تو که صدجا پیش آگاهی و امنیه چی ها اسم و رسمت سر زبون هاست و ازت انگشت گرفتن که سرت به کار خودت گرم باشه و کمتر جفتک بیرونی، تو که دیدی این سیاه بازی ها تو همون دانشگاه شده، خب سر جدت عین بچه ی معقول، سرتو می نداشتی زیر و یه امروز زودتر می اومدی خونه!... تو که خوب می دونی حکومت نظامی یعنی چی، تیر خلاص یعنی چی، شهربانی و شهربانی چی یعنی چی... اون وقت همین یه شب باید می موندی چاپخونه؟ اونم چاپخونه ای که برای این بی همه چیزا کم از لونه ی زنبور نداره!؟

آقابزرگ بی آنکه مراعات حالمان را بکند حرف می زد و خبر نداشت با هر کلمه، بی قراری اش را مثل بیماری واگیرداری، سر می دهد به روح و جانمان!

— اصلاً همون احسان خودش ام الفساد! اگه آخرش یه کاری نداد دست این بچه! عمه جهان داشت بی طاقت می شد. پا انداخت روی پا و همچنان که دامن پشمی اش را مرتب می کرد، زیرچشمی نگاهی به صورت من انداخت و با حرص گفت: رنگ رخ اینو ببینید آقاجون! حالا اون قدر تو دل این طفلکی و ما رو خالی کنید تا فکرمون هزار راه بره. جوونیه و هزار شر و شورا! قرار نیست این ها هم عین ما از کار افتاده ها بشینن یه گوشه که مبادا فلان بشه و بهمان. ماشالله عماد به اندازه کافی عاقل هست که بدونه داره چه کار می کنه و می دونه بند دل نشون کرده ش بند شده به وجودش. این بار آن روی آقابزرگ بلند شد و هم نوک عصایش را طرف عمه گرفت هم نوک تیز زبانش را.

— جهان بانو! دهن من پیرمرد رو وا نکن که هر چی تو بیوگی کشیدی و این بچه ها یتیمی، از خیره سری و سرخی زیون اون شوهرت بود و آخرشم همون سر سبز و زیون سرخ، سرش رو به باد داد! عماد اون قدری رگ و پی باباش رو به ارث برده که سر سلامت به در نکنه، تو دیگه نمی خواد شیرش کنی! فسقل بچه بود با دو وجب قد، کسی حریفش نمی شد، حالا با این سازی که تو دم به دم براش کوک می کنی، همین که بیست و دو سالگی رو دیده و نرفته سینه ی خاک، جای شکر داره!